

رو به ما کرد و گفت:

- به خانمی... نمی‌دونم کیه... اما میگه اوادم در مورد مشکل پسر تون صحبت کنم...

ناگهان رنگ‌های روشنایی و امید، خانه تاریکمان را پر از نور کرد. با خودم فکر کردم شاید یک نفر توانسته خانواده‌ها را راضی کند، یا یکی از مراکز خیریه به کمکمان آمد و... همه اینها در کمتر از یک ثانیه به ذهنم آمد و به دخترم گفتم: پس معطل چی هستی؟ چرادراری نگاه می‌کنی؟ در رو باز کن...

انگار آن بیست ثانیه‌ای که صدای قدمهای آن کفشهای پاشنه بلند در راهرو می‌پیچید و آن پانزده پله را بالا می‌آمد برایمان یک عمر گذشت تا بالاخره در باز شد و خانمی که غریبه نبود پا به خانه گذاشت. من همان لحظه اول شناختمش، خود "سودابه" بود، اما زبانم بند آمده بود و این فرزند بود که بهت و حیرت و خشمش را یکجا در یک جمله به زبان آورد و گفت: "تو اینجا چیکار می‌کنی؟"

سودابه بود، با همان لبخندی که از روزهای کودکی به آن عادت کرده بودم. زیاد فرق نکرده بود، اما چرا... زیباتر شده بود، انگار در ۳۸ سالگی خیلی زیباتر از بیست سال قبل - آخرین مرتبه‌ای که دیده بودمش - شده بود! درست برخلاف من که آن روزها خیلی از او زیباتر بودم، اما لابه‌لای چرخ دنده‌های زندگی طوری له شده بودم که انگار ۶۰ ساله‌ام!

فرزین دوباره و این بار با عصبانیت گفت:

- بدموقعی برای انتقام گرفتن اومدی... زمان خوبی رو واسه سرزنش کردن و سوزوندن ما انتخاب نکردی سودابه... چون به اندازه کافی جیگر مون داره می‌سوزه... بالاخره نفرین مادرت گرفت!

سودابه هنوز لبخند می‌زد. انگار اصلاً آن حرفها را نمی‌شنود. باخونسردی رو به بهار کرد و گفت: دخترم گلویم خیلی خشکه... یک لیوان آب بهم میدی؟ بهار که از هیچ چیز خبر نداشت و اصلاً این زن غریبه را نمی‌شناخت، "چشم" گفت و از جابر خاست، اما گفت جای می‌خورین براتون بریزم خانم؟

سودابه سری تکان داد و گفت:

- جای نه... اما اگه قهوه بهم بدی ممنون میشم...

بهاره با خجالت و به آرامی گفت:

- داریم... ولی من بلد نیستم درست کنم... همیشه مامانم قهوه درست می‌کنه و...

سودابه به طرفش رفت و همانطور که همراهش به سوی آشپزخانه می‌رفت "خنداختند" گفت:

- نه دخترم... حال مامانت خوب نیست... بیا بریم خودم بهت یاد بدم چطوری قهوه دم می‌کنند... البته طرز دم آوردن قهوه ترک با قهوه فرانسه فرق داره... قهوه تون چیه دخترم؟

من و فرزین گیج و منگ و مات و مبهوت به همدیگر نگاه می‌کردیم... یقین داشتم شوهرم نیز به همان خاطرات دور فکر می‌کند که من به آن می‌اندیشیدم...

من و سودابه در کلاس زبان باهم دوست شدیم. او که

داشت دیپلم می‌گرفت یک سال از من کوچکتر بود که می‌خواستیم در نوزده سالگی خود را برای امتحان کنکور آماده کنیم. دوستیمان مثل همه رفاقت‌های این سن و سال، خیلی ساده و بی‌شیله پیله آغاز شد و خیلی زود به خانه همدیگر رفت و آمد کردیم.

خانواده او خیلی از خانواده من ضعیفتر بودند. وضع اقتصادی ما هم البته عالی نبود، پدرم کارگر بود. اما از خانواده سودابه که پدرش سرایدار یک آپارتمان بود، وضعمان بهتر بود. با این حال پدر و مادرم او را خیلی دوست داشتند و به همین خاطر اکثر روزها به منزلمان می‌آمد و همان موقع بود که برای اولین مرتبه حرف دلش را در مورد "فرزین" به من گفت. فرزین دوست برادرم بود و سه سال از من بزرگتر، هر دو اهل ورزش و فوتبالی بودند و خیلی هم با یکدیگر صمیمی. وقتی "سودابه" برای اولین مرتبه گفت عاشق فرزین شده، بهش خندیدم و مسخره‌اش کردم، با این حال به قولی که داده بودم عمل کردم و به دوست برادرم گفتم که "سودابه خیلی از شما خوشش میاد!" باورم نمی‌شد، اما وقتی فرزین پاسخ داد: "منم خیلی از شما خوشم میاد" تازه فهمیدم که سودابه حق داشت که گفته بود: "به خدا فرزین به طوری بهم نگاه می‌کنه که مطمئنم او هم منو دوست داره!"

اینطوری بود که عشق آنها شروع شد، البته عشقهای آن سالها خیلی پاکتر از امروز بود، لاقیل در مورد فرزین و سودابه اینطور بود، چرا که فقط وقتی در خانه ما بودند همدیگر را می‌دیدند و حرف دلشان را نیز با نامه‌هایی می‌زدند که توسط من رد و بدل می‌شد. تا اینکه مادرم موضوع را فهمید و به مادر سودابه خبر داد و آن زن ساده روستایی یکروز به منزلمان آمد و با گریه به فرزین گفت:

- از تون خواهش می‌کنم با آبروی ما بازی نکنید...

اما فرزین نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: "من عاشق سودابه هستم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم..." مادر سودابه زبانش بند آمد. انتظار هر جوابی را داشت جز همین که شنیده بود! و بالاخره گفت: "اگر راست میگی بیا خواستگاری..."

فرزین هم یک هفته بعد همراه پدر و مادرش به خواستگاری سودابه رفت و قرار شد چند ماه صبر کنند که هم دختر آنها دپلمش را بگیرد و هم فرزین یک شغل درست و حسابی پیدا کند و بعد عقد کنند! اصلاً یادم نیست چه شد که یکدفعه شیطان در روحم حلول کرد؟ شاید به این خاطر که فرزین خیلی خوش قیافه بود؟ شاید هم به این دلیل که به سودابه حسادت می‌کردم! هرچه بود با استفاده از زیبایی‌ام توانستم "فرزین" را از چنگ سودابه بیرون بکشم!

یعنی کاری کردم که سودابه از چشم فرزین افتاد و عاشق من شد و چند ماه بعد هم به این بهانه که "پدر و مادر فرزین مخالف این ازدواج هستند" فرزین همه چیز را با سودابه تمام کرد و تبدیل شد به عاشق دلخسته من! این در حالی بود که سودابه به مخیله‌اش نیز راه نمی‌داد کسی که درد دلهايش را می‌شنود

"عشقش" را از چنگش در آورده باشد! کسی که این خبر را به سودابه داد یکی از همکلاسیهای آموزشگاه زبان بود و سه روز قبل از عقدمان مادر سودابه آمد دم منزلمان و در حالیکه شیون می‌زد گفت:

"خدا از تون نگذره... دخترم یک هفته است لب به آب و غذا نمی‌زنه... بچه‌ام رو دیوونه کردین... امیدوارم همانطور که دل دختر منو سوزوندین، خدا دل هر دو تون رو سوزونه!"

این‌اما آغاز ماجرا بود، فاجعه اصلی فر دای روز عروسی من و فرزین رخ داد؛ وقتی که با خبر شدیم درست در همان روزی که ما عروسی کردیم سودابه خودکشی کرده! وقتی مادرش نیمه شب دخترش را با صورت کبود می‌بیند جیغی می‌کشد و به زمین می‌افتد و... تقدیر اما چیز دیگری بود، چرا که وقتی سودابه را به بیمارستان بردند و معده‌اش را شستشو دادند از مرگ نجات پیدا کرد، اما مادرش مرده بود!

تا چند ماه بعد از ازدواجمان، من و فرزین هرگز در مورد سودابه با هم حرف نزدیم، تا اینکه یکسال بعد دوستان مشترکمان خبری دادند که می‌توانست عذاب وجدانمان را کم کند:

سودابه با یک مرد پنجاه و دو ساله میلیاردر ازدواج کرد و چند هفته قبل باهاش رفت خارج...!

شنیدن این خبر کمی از عذاب وجدانمان کم کرد اما... اما حالا سودابه بعد از بیست سال به سراغمان آمده بود...

سودابه قهوه‌اش را که تمام کرد رو به بهاره گفت: "خب دخترم، حالا اجازه میدی من با مامان و بابا خصوصی حرف بزنم؟"

بهاره که از پذیرایی خارج شد "سودابه" بی‌مقدمه شروع به گفتن کرد:

- خدا بیا مرز "فاضل" آدم خوبی بود. شوهرم رومیگم که چون نمی‌تونست بچه دار بشه، زنش که دختر خاله‌اش بود ازش طلاق گرفته بود، او هم که دایی یکی از ساکنین ساختمانی بود که پدرم سرایدار آنجا بود منواز پدرم خواستگاری کرد و روستا مشکلس رو به من گفت و من هم قبول کردم. یعنی برام فرقی نداشت با کی ازدواج می‌کنم، چون شما دو نفر عشق رو توی وجودم کشته بودین! واسه همین قبول کردم و زنش شدم و همراه هم رفتیم فرانسه، تا سه سال قبل که فاضل مرد آنجا بودم و خوشبخت، بعدش هم با یک ثروت هنگفت به ایران برگشتم و از همون روز اول، دورادور زندگیتون رو زیر نظر داشتم. این رو هم بگم که هیچ وقت خیانت شمارو از یاد بندم و همیشه از تون کینه به دل داشتم، اما نمی‌دونستم چطوری کینه‌ام را خالی کنم. تا اینکه پارسل این اتفاق واسه پسر تان افتاد و شد قاتل؛ اسمش فریبرزه، درست میگم؟ آره، از همون روز به فکری به سرم زد، اما فکر کردم شاید خودتون بتونید پسر تون رو نجات بدین، ولی دیدم عرضه‌اش رو ندارید! حالا اوادم پسر تون رو نجات بدم، اما به یک شرط...

بقیه در صفحه ۴۹